

خاطرات مهاجرت (43)

عزت السادات گوشه گیر

25 ماه می 1987 - آبواسیتی

گیتا تلفن کرد و گفت خبری برایم دارم. یک نویسنده زن ایرانی به نام "نیره توحیدی" ماه دسامبر به آبواسیتی می‌آید و قرار است یک سال در اینجا در رشته مطالعات زنان تدریس کند که خیلی خوشحال شدم. بعد گفت دوستی دارم که در کالیفرنیا بازیگر است. نمایشنامه هم مینویسد. او هم تابستان به اینجا می‌آید و تو میتوانی کلی با او مبادله ی فکری و فرهنگی داشته باشی. درباره مقاله "ناهِید طویبا" درباره ختنه زنان که در نیمه دیگر خوانده بودم و همچنین کتابهای نوال سعداوی با هم صحبت کردیم. صحبت هایمان در لحظه خوب بود، اما کافی نبود. . . نیاز به تبادل اندیشه و کمبود آن در آبواسیتی دارد دیوانه ام میکند. امروز سر درد غریبی داشتم. در یک بیهوشی دردآور بودم. . . از نبود ارتباطات فرهنگی . . . از تنهایی . . .

26 ماه می

در ایستگاه انوبوس هستیم. و به این نتیجه رسیده ام که "زن" همیشه باید برای "مرد" یک معما باقی بماند. زن هرگز نباید وجودش را، و راز و رمزهای درونی اش را برای آنان عریان کند. صداقت کلمه ای است که تنها در بیان خوشایند است. در عمل و گذار زندگی و ارتباطات آدمیان سیر دیگری دارد. در زندگی حتی صادق ترین افراد، از آدمهای با صداقت خوششان نمی‌آید. "برشت" در کتاب "گفت و گوی فراریان" صداقت را مترادف با حماقت خوانده است. تجربه هزار بار این موضوع را به ما آموزانده است که آدم نباید خود را برای دیگران بیان کند.

آیا این درست است که کشش و جاذبه در بعضی ها برای مورد عشق واقع شدن کمتر است؟ آیا مورد عشق واقع شدن ورزیدگی و خلاقیت میخواهد؟

ورزیدگی مادرزادی و ورزیدگی اکتسابی؟ آیا یک وجود مملو از شور عشق ورزیدن برای مورد عشق واقع شدن کافی است؟

چگونه است که آدم به یکی کشش پیدا میکند و به دیگری نه . . .

وقتی که به "مایک" فکر میکنم می بینم او هیچ حسنی را در من برنمی انگیزد! آیا ضمیر ناخودآگاهم به این نتیجه رسیده است که آمریکایی افکار و عواطفش سطحی است. که مثل یک پروانه پُران است. مینشیند و برمیخیزد و سیر میکند در هواهای دیگر . . . که مثل یک عطر گذراست. و من همیشه به چیزهای عمیق نیازمند بوده ام!

پر از بغض . . . پر از تشویش . . . پر از حالتهای درونی ناآرام . . . طوری که پیراهن بر تنم سنگینی میکند و موهایم گویی آلت شکنجه من شده اند!

دیشب خواب منزل کودکی را دیدم در دزفول. مامانم جوان بود. پدرم هم جوان بود. همه ما جوان و کودک بودیم. اما با جوانی و کودکی مان مثل همین حالا بچه هایمان را داشتیم و بچه هایمان در خانه می لولیدند. حالتی از سرخوشی، از بی قیدی . . . از امنیت . . .

امروز صبح هدف و مقصودی برای برخاستن از رختخواب نداشتم. وقتی به چنین حالتی دچارم گویی همه چیز علیه من صف آرایی میکند. چند بار خواستم به "ژاکلین" تلفن کنم، اما نکردم . . . با هدایایش گویی به نوعی تحقیر شده بودم. پذیرفتم چون احتیاج داشتم. اما حس میکردم از غنا تهی میشوم. چقدر در گذشته مستغنی و پرغرور بودم. چقدر سرافراز! . . . چقدر از حس "احتیاج" و "نیاز" بیزارم!

وقتی نامه ی "ص" را خواندم از اینکه برای همیشه ممنوع الخروج شده، از اینکه عمر و جوانی اش دارد تباه میشود، در خود فرو رفتم . . . اما موفقیت‌هایش در دانشگاه ستاره شناسی حیرت آور است. وقتی کاوه به خانه رسید، دیدم غمگین و ناراحت است. در جشن مدرسه شان گفت: "بد پیانو زدم. روی صحنه می لرزیدم." گفتم: همین که رفته ای روی صحنه این بزرگترین قدم است که برداشته ای!

گفت: نه . . . دیگر هرگز پیانو نمی‌زنم. . .

اثر بدی بر او گذاشته بود. اگر من آنجا میبودم شاید موضوع فرق میکرد. اما . . . نبودم . . . و همه چیز تمام شده بود . . . فوتبال و مدرسه . . . و تابستان آغاز شده بود. یک تابستان خلوت تنهایی بی برنامه در شهری که حرکت بال یک پشه را میتوانی اندازه بگیری. . .